فصل سیزدهم

لذت انتظار

ماريلا به ساعت نگاه كرد و گفت:

-آني بايد تا حالا براي دوخت و دوز بر مي گشت.

آن روز يكي از بعد از ظهر هاي ماه اوت بود و گرماي خورشيد همه چيز را سست و بي حال كرده بود.

-او نيم ساعت بيشتر از زماني كه اجازه داده بودم با داينا بازي كرده ، حالا هم كنار هيزم ها نشسته و با متيو حرف مي زند، در حالي كه ميداند الان وقت كار كردن است. آن پيرمرد هم حتما با ساده لوحي تمام به حرف هايش گوش مي دهد. تا به حال نديده بودم هيچ مردي اين طور شيفته ي يك دختر بچه بشود. هر چقدر آن دخترك بيشتر حرف مي زند و چيزهاي عجيب تري تعريف مي كند ،او بيشتر خوشش مي آيد. آني شرلي همين الان بيا اينجا. شنيدي چي گفتم؟

آني با شنيدن صداي ضربه هايي كه به پنجره شرقي خورد ،دوان دوان از حياط وارد خانه شد. چشم هايش برق مي زدند، گونه هايش سرخ شده بودند و موهاي بافته نشده اش چون سيلابي درخشان در پشت سرش موج بر مي داشتند. او نفس زنان گفت:

-آه ماريلا ، قرار است هفته ي آينده از طرف كلاس يك شنبه ها به پيك نيك برويم. به مزرعه آقاي هارمون اندروز. درست كنار درياچه ي آب هاي درخشان. خانم بل مدير و خانم ريچل ليند هم قرار است بستني درست كنند. فكرش را بكن ماريلا ، بستني. آه ماريلا! من هم مي توانم بروم ؟

-اگر وقت كردي يك نگاهي هم به ساعت بينداز ، آني! به تو گفته بودم چه ساعتي به خانه بيايی؟

-ساعت دو. فكر پيك نيك را بكن. ماريلا اجازه مي دهي من هم بروم؟ آه ، من تا به حال به پيك نيك نرفته ام. خواب پیك نيك را ديده بودم ، اما هرگز

-بله گفته بودم ساعت دو و الان يك ربع به سه است. دوست دارم بدانم چرا به حرفم گوش ندادي ،آني!

-تا جايي كه ممكن بود سعي خودم را كردم ؛ ماريلا! اما تو كه نمي داني ايستگاه جنگلي ما چقدر جالب شده. بعد تازه بايد جريان پيك نيك را براي متيو تعريف مي كردم. متيو شنونده ي خيلي خوبي است. خواهش مي كنم اجازه مي دهي بروم ؟

-تو بايد ياد بگيري در مقابل وسوسه ايستگاه جنگلی، نمي دانم، چي ، مقاومت كني. وقتي به تو مي گويم فلان ساعت بايد خانه باشي،منظورم اين است كه دقيقا راس همان ساعت بيايي خانه، نه نيم ساعت ديرتر. در ضمن لزومي داشت سر راهت براي يك شنونده ي خوب هم سخنراني كنی؟ و اما درباره پيك نيك البته كه ميتواني بروي.

آني با لكنت گفت:

-ولي، ولي داينا مي گويد كه همه بايد يك سبد خوراكي با خودشان بياورند. اما خودت كه مي داني ماريلا ، من آشپزي بلد نيستم. و، وبا اينكه رفتن به پيكنيك بدون لباس آستين پفي اشكال چنداني ندارد ، ولي نداشتن يك سبد خوراكي واقعا غرور مرا جريحه دار مي كند. از وقتي كه داينا اين موضوع را گفته ، دارم توي دلم دعا مي خوانم شايد راه حلي پيدا شود.

-خيلي خوب، ديگر لازم نيست دعا بخوانی. من برايت خوراكي مي پزم.

-آه ماريلاي عزيز و خوبم. آه چقدر تو مهرباني. آه واقعا ممنونم.

بعد درحالي كه از خوشحالي در پوستش نمي گنجيد ، خودش را در آغوش ماريلا انداخت و گونه هاي بي رنگش را بوسيد. اين نخستين بار در زندگي ماريلا بود كه لب هاي كودكي داوطلبانه صورتش را لمس مي كرد و اين حس شيرين و ناگهاني بدنش را ب لرزه انداخت. اما او براي آنكه خوشحاليش را از نوازش پرحرارت آني پنهان كند ، با لحني خشن گفت:

-خوب ، خوب اين بوسه هاي بي معني را تمام كن. به زودي بايد اين كار را هم ياد بگيري من مي خواستم همين روزها چند درس آشپزي يادت بدهم. اما تو خيلی خيال پردازي و من منتظر بودم قبل از شروع آموزش آشپزي ، رفتارت كمي متعادل تر شود. موقع آشپزي بايد حواست كاملا جمع باشد و وسط كار ناگهان در روياهايت غرق نشوی. حالا هم مشغول تكه دوزي شو و تا قبل از زمان خوردن چاي ، تكه دوزي چهارگوشت را تمام كن.

آنی بعد از پيدا كردن سبد لوازم خياطي اش آهي كشيد و جلوي تعداد زيادي از لوزي هاي سفيد و قرمز كوچك نشست و با بي حوصلگي گفت:

-اصلا از تكه دوزي خوشم نمي آيد. به نظر من بعضي از كارهاي خياطي جالبند ، اما در تكه دوزي هيچ چيزي براي خيال بافي وجود ندارد. بايد پشت سر هم كوك بزني ، ولي باز هم به هيچ نتيجه ي خوبي نمي رسي. اما به هرحال ترجيح مي دهم آني دختري از گرين گيبلز در حال تكه دوزي باشم ، تا آني دختری از هيچ كجا و فقط در حال بازي كردن. دلم مي خواهد وقتي با داينا بازي ميكنم ، زمان به همين كندي كه موقع تكه دوزي پيش مي رود ، بگذرد. واي ، ماريلا! نمي داني چقدر به ما خوش گذشت. مسئولیت همه ي خيال بافي ها با من است. چون در اين كار مهارت كافي دارم. داينا هم بقيه کارها را به خوبي بلد است. آن تكه زميني كه در حاشيه رودخانه قرار دارد و از بين مزرعه ما و مزرعه آقاي بري مي گذرد را يادت مي آيد؟ آنجا متعلق به آقاي ويليام بل است. درست در گوشه اي از آن درخت هاي سفيد توسكا ، يك حلقه ي كوچك تشكيل داده اند. آنجا رويايي ترين جايي است كه مي تواني تصور كني ، ماريلا! من و داينا خانه بازيمان را همان جا درست كرديم و اسمش را گذاشتيم ايستگاه جنگلي. اسم قشنگ و شاعرانه اي نيست ؟ من براي پيدا كردن اسمش خيلي وقت گذاشته ام. تقريبا تمام ديشب داشتم به اين موضوع فكر مي كردم و درست لحظه اي كه نزديك بود خوابم ببرد ، اين اسم به من الهام شد. داينا با شنيدن اين اسم واقعا مسحور شد. ما يك خانه ي شيك درست كرديم ، بايد بيايي و از نزديك ببيني ماريلا. ميايي؟ دو تا سنگ بزرگ را كه پوشيده از خزه بودند به عنوان صندلي انتخاب كرديم و براي درست كردن قفسه ها چند تخته را از يك درخت به درخت ديگر وصل كرديم. بعد ظرف هايمان را رويشان چيديم. البته همه ي آنها شكسته بودند ، ولي آسان ترين كار دنيا اين است كه تصور كنی آنها كاملا سالمن. يك تكه از يكي از بشقاب ها طرح يك پيچك زرد و قرمز را داشت كه خيلي زيبا بود. ما آن را كنار ليوان پري ها ،در سالن گذاشتيم. ليوان پري ها مثل يك خواب ، رويايي بود. داينا آن را ميان درختان پشت آشپزخانه شان پيدا كرد. آن ليوان پر از طرح رنگين كمان است. رنگين كمان كوچكي كه هنوز بزرگ نشده اند و مادر داينا گفت كه آن، لامپ شكسته ايست كه قبلا استفاده مي كرده اند و اما ما ترجيح داديم كه تصور كنيم كه پري ها يك شب ، بعد از تمام شدن مجلس رقصشان آن را جا گذاشته اند.

ماريلا گفت:

-آني! تو ده دقيقه است كه داري حرف مي زنی. واي! خدايا! حالا ببينم مي تواني به همين اندازه هم ساكت بمانی؟

آني جلوي زبانش را گرفت. اما در تمام طول هفته درباره پيك نيك صحبت كرد ، به پيك نيك فكر كرد و خواب پيك نيك را ديد. روز شنبه باران گرفت و فكر اينكه مبادا اين باران تا چهارشنبه و بعد از آن ادامه پيدا كند ، داشت او را ديوانه مي كرد. ماريلا هم براي مشغول كردن ذهن او، تكه دوزي بيشتري به دخترك محول مي كرد.

روز يكشنبه آني هنگام برگشتن از كليسا به خانه براي ماريلا تعريف كرد هنگامي كه كشيش از بالاي سكو برنامه ي پيك نيك را اعلام مي كرد ، چه طور بدنش از فرط هيجان يخ كرده بود.

-مثل لرزه اي بود كه از پشتم بالا برود و پايين بيايد. تا آن لحظه نتوانسته بودم واقعا باور كنم كه قرار است به پيك نيك برويم. مي ترسيدم همه ي اينها را خيال كرده باشم. اما وقتي كشيش موضوعي را روي سكوي وعظ اعلام مي كند ، چاره اي جز باور كردنش نداری.

ماريلا آهي كشيد و گفت:

-تو بيش از حد به مسائل اهميت مي دهي ،آني! مي ترسم با اين وضع چيزهاي زيادي در زندگي باعث نا اميدي ات شوند.

آني گفت:

-آه! ماريلا! نصف لذت هرچيز ،انتظاري است كه برايش مي كشی. ممكن است خيلي چيزها را بدست نياوري ،اما مي تواني از انتظار كشيدن برايشان ، لذت ببری. خانم ليند مي گويد كه آدم خوشبخت كسي است كه انتظار هيچ چيزي را نمي كشد ؛ چون در اين صورت هرگز نا اميد نمي شود. اما به نظر من انتظار نكشيدن بدتر از نا اميد شدن است.

ماريلا آن روز هم مثل هميشه براي رفتن به كليسا ، سنجاق سينه ي ياقوتش را به لباسش زده بود. او هميشه قبل از رفتن به كليسا ، آن سنجاق سينه ي ياقوت را به لباسش مي زد ؛ زيرا احساس مي كرد فراموش كردن آن به اندازه ي فراموش كردن انجيل ، يا سكه ي اعانه توهين آميز است. آن سنجاق سينه ي ياقوت ، ارزشمند ترين دارايي ماريلا بود. يكي از دايي هاي دريانوردش آن را به مادرش داده و به همين ترتيب پس از مادرش ، به ماريلا به ارث رسيده بود. آن سنجاق ، يك بيضي با مدلي قديمي بود كه بافته ي كوچكي از موهاي مادرش در قوطي كوچك وسط آن قرار داشت و ياقوت هاي زيبا و ظريفي آن را احاطه كرده بودند. اطلاعات ماريلا در مورد سنگ هاي قيمتي آن قدر اندك بود كه نمي دانست آن ياقوت ها واقعا چقدر ارزش دارند ، اما از زيبايي آنها آگاه بود و مي دانست كه چطور زيرگلو و روي پيراهن ساتن قهوه اي رنگش مي درخشند ؛ اگرچه خودش نمي توانست تلالو بنفش آن را ببيند.

هنگامي كه آني براي نخستين بار سنجاق سينه ماريلا را ديد ،با نگاهي تحسين آميز مجذوبش شد.

-آه ماريلا! چه سنجاق باشكوهي. من نمي فهمم تو در حالي كه چنين چيزي را به لباست زده اي چه طور مي تواني به موعظه يا دعا گوش بدهي. اگر من جاي تو بودم ، نمي توانستم. به نظر من ياقوت ها واقعا قشنگ اند. آنها شبيه همان تصوري اند كه من از الماس داشتم. خيلي وقت پيش ، زماني كه هرگز الماس نديده بودم ، مطلبي درباره اش خواندم و سعي كردم شكلش را تصور كنم. فكر مي كردم الماس ، يك سنگ صورتي درخشان است. ولي يك روز وقتي روي انگشتر خانمي ، يك الماس واقعي ديدم ، از فرط نا اميدي به گريه افتادم. البته آن هم خيلي قشنگ بود ، اما هيچ شباهتي به تصوري كه من از الماس داشتم ،نداشت. ماريلا! اجازه مي دهي آن را يك دقيقه در دستم بگيرم؟ به نظر تو روح گل هاي بنفشه است كه تبديل به ياقوت مي شود؟